



پیغام عشق

قسمت نهصد و پنجاه و دوم





با سلام

بر آنم که اگر از دستم برآید، داستان پادشاه و کنیزک که اولین داستان مثنوی معنوی مولاناست را، در چند قسمت خلاصه کرده و نکته‌هایی را در یادداشت‌های کوتاه بنویسم. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. پیش از شروع داستان، شاید بیراه نباشد اگر چند بیت از ابیات آغازین مثنوی را مرور کنیم تا متوجه شویم مولانا از چه رو این داستان را حکایت می‌کند. در ابیات نخستین مثنوی، مولانا از درد مشترک انسانها سخن می‌گوید، درد جدایی از اصل خویش، جدایی از حقیقت وجودی خود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

و در ادامه می‌گوید، درمان این درد به دست عشق میسر است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲

هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

و آنگاه به صراحت می‌گوید، کسی که هم و غمش در زندگی عشق نباشد، کسی که به بعد معنوی خود بی‌توجه باشد، همچون پرنده‌ایست که بال و پر پرواز ندارد و وای بر حال او:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱

چون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او

و اما عشق چیست؟ و چگونه انسانها را از درد جدایی نجات می‌دهد؟ مولانا می‌گوید، عشق رازیست، آگاهی است که می‌خواهد آشکار شود. اما انسانها عشق را تجربه نمی‌کنند و از جدایی رنج می‌برند. چرا که آینه دلشان را زنگار هم‌هویت‌شدگی و افکار زاید پوشانده است:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳

عشق، خواهد کین سخن بیرون بود

آینه، غماز نبود چون بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟

زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست

و در شرح عشق و اینکه چگونه عشق انسان را از غم و درد جدایی نجات می‌دهد، داستان پادشاه و کنیزک را حکایت می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵

بشنوید ای دوستان این داستان

خود، حقیقت نقد حال ماست آن

مولانا از ما می‌خواهد با دل و جان به این داستان گوش بدهیم. داستانی حقیقی و آشنا که شرح حال خود مولانا و تک‌تک ما انسانهاست. خلاصه و ظاهر داستان این است که پادشاهی در راه شکار، کنیزکی را ملاقات می‌کند و شیفته او می‌شود و او را در عوض مال می‌خرد. از قضا، کنیزک بیمار می‌شود و جان شاه از مرضی کنیزک به رنج می‌افتد و طبیبان را از هر سو، فرا می‌خواند که جان من و جان او هر دو در دست شماست که جان جانم اوست. طبیبان به شاه اطمینان می‌دهند که در این کار استاد هستند و می‌توانند دختر را نجات دهند. اما هر چه در مداوای او به کار می‌برند، نتیجه عکس می‌دهد و حال دختر روز به روز بدتر می‌شود. شاه که عجز طبیبان با خبر می‌شود، پا برهنه به مسجد می‌دود و به اشتباه خود در درگاه



خداوند با عجز تمام، اعتراف می‌کند و از او یاری می‌خواهد. در حال گریه و زاری به خواب می‌رود و در خواب به او مژده می‌دهند که همه حاجاتش روا خواهند شد و پیری خواهد آمد که از طرف خداوند است. روز بعد شاه به وعده گاه می‌رود و با پیری روحانی ملاقات می‌کند و او را بسیار محترم می‌دارد و محرم راز خود می‌کند و سپس او را به بالین کنیزک بیمار می‌برد. طبیب معنوی از شاه می‌خواهد که سرا را از غیر خالی کند و سپس خصوصی با کنیزک صحبت می‌کند. با مهربانی نبضش را به دست می‌گیرد و از شهر و دیار و آشنایانش می‌پرسد تا ببیند با آوردن نام چه کسی قلب دختر به تپش در می‌آید، چرا که می‌داند درد دختر جسمانی نیست، بلکه او زار دل است، عاشق است.

عاقبت دختر اعتراف می‌کند که عاشق مرد زرگری است در شهر سمرقند و نشانی‌اش را می‌دهد. طبیب معنوی به دختر اطمینان می‌دهد که او را به مرادش خواهد رساند و از او می‌خواهد که رازدار باشد. پس از آن طبیب از شاه می‌خواهد که مرد زرگر را به قصر بیاورد و به وصال دختر برساند. شاه بی‌برو برگرد هر چه طبیب می‌گوید انجام می‌دهد. کارگزارانش را با زر و سیم به پیش زرگر روانه می‌کند و زرگر با دیدن مال فراوان و شنیدن وعده مقام والا، زن و فرزند و شهر و دیار خود را ترک می‌کند. القصه، زرگر و کنیزک را به وصال هم می‌رسانند. شش ماه می‌گذرد و حال دختر روز به روز بهتر می‌شود و سلامتی خود را به دست می‌آورد. آنگاه طبیب معنوی به تدریج، به زرگر زهری می‌خوراند که او را روز به روز ضعیفتر می‌کند، بطوریکه روز به روز، زیبایی و برومندی خود را از دست می‌دهد. کم‌کم عشق زرگر در دل دختر، که عاشق زیبایی ظاهری زرگر بود، رنگ می‌بازد. عاقبت زرگر بینوا در گور می‌شود و کنیزک به‌طور کامل از غم عشق او رها.

این داستان البته همانند همه داستان‌های مولانا ظاهری دارد که در آن معانی عمیقی نهفته است. در ادامه برداشت‌هایی از داستان را در چند قسمت ارائه می‌دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶

بود شاهی در زمانی پیش ازین

ملک دنیا بودش و هم ملک دین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷

اتفاقا، شاه روزی شد سوار

با خواص خویش از بهر شکار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸

یک کنیزک دید شه، بر شاهراه

شد غلام آن کنیزک، جان شاه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹

مرغ جانش در قفس چون می طپید

داد مال و آن کنیزک را خرید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰

چون خرید او را و برخوردار شد

آن کنیزک، از قضا بیمار شد



روزی شاهی بود که هم از ثروت این جهان مادی برخوردار بود و هم از ثروت معنوی، یعنی هم دارای بعد جسمانی بود و هم بعد معنوی. شاید شاه در این داستان، سنبل انسان باشد که در اصل «آگاهی» است که بصورت جسم انسانی در دنیای مادی پا گذاشته است. انسان همواره در شکار «حقیقت» بوده است. در جستجوی پاسخ این پرسش که: «من کیستم؟». شاه در جستجوی حقیقت با بعد روانی خود، کنیزک، آشنا می‌شود و می‌پندارد که خود حقیقی او، هیجانان او هستند، و فکر می‌کند منظور از زندگی این است که به تمامی هیجان‌های خوشی و لذت را تجربه کند. پس در این راه وقت و مال خود را صرف می‌کند. مال را می‌دهد و کنیزک را می‌خرد. مثل ما انسانها که وقت و مال خود را صرف برآورده کردن نیازهای روانشناختی خود می‌کنیم تا سعادتمندی را تجربه کنیم. شاه می‌خواست با رسیدن به اوج خوشی، زندگی حقیقی را تجربه کند. اما تا کنیزک از آن شاه شد، بیمار شد. یعنی تا انسان پنداشت که حقیقت وجودی‌اش بعد هیجان‌اش است و خوشبختی‌اش در تامین خواسته‌های روانشناختی است، از لحاظ روانی بیمار شد. کنیزک که بنا بود در خدمت پادشاه باشد، حال پادشاه را غلام خود کرده بود! حالا دیگر حال خوش پادشاه بستگی به حال کنیزک داشت. یعنی هیجانان که بنا بود تنها ابزاری باشند برای بقای جسمی انسان، بر سرنوشت انسان حکومت می‌کردند.

سپس در دو بیت بعد، مولانا به نکته کلیدی اشاره می‌کند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۱

آن یکی خر داشت و پالانش نبود

یافت پالان، گرگ خر را در ربود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲

کوزه بودش، آب می‌نآمد به دست

آب را چون یافت، خود کوزه شکست



مولانا می گوید حکایت پادشاه مثل کسی است که خر داشت اما پالان نداشت و تا پالان را پیدا کرد گرگ خرش را ربود. یا کسی که تا کوزه داشت آب نمی یافت و تا آب یافت کوزه اش شکست. کنایه از این است که اگر خوشبختی ما وابسته به تامین نیازهای روانشناختی باشد، ممکن است هرگز نتوانیم خوشبختی واقعی را تجربه کنیم. چرا که همیشه شرایط زندگی صد در صد موافق میل ما پیش نمی روند و گاه با رسیدن به چیزی که مدت ها انتظارش را می کشیدیم، آنچه داشتیم را از دست می دهیم. بطور مثال جوانی خود را بر سر بدست آوردن ثروت می گذاریم و آنگاه که بعد از گذشت سالها ثروتمند می شویم، دیگر قدرت و انرژی جوانی را نداریم که از آن ثروت استفاده کنیم. بنابر این اگر بخواهیم منتظر شرایطی باشیم که همه چیز کامل و بی نقص باشد تا زندگی سعادت‌مندان را تجربه کنیم، ممکن است هرگز این اتفاق نیفتد.

نکته کلیدی این دو بیت این است که دید واقع بینانه به زندگی داشته باشیم و بدانیم که: «قرار نیست همیشه همه چیز آنطور که ما می خواهیم و مطابق باورها و توقعات ما پیش برود.»

در ابیات بعدی مولانا شرح می دهد که چگونه شاه برای خوب کردن حال کنیزک، که گفتیم اشاره بر احوال درون خود انسان دارد، دست به دامان طبیبان و حکیمان می شود و حاضر است هر چه دارد بدهد تا حال کنیزک که جان جان خود می خواندش، خوب شود.

این داستان ادامه دارد...

با احترام،

شکوه



با عرض سلام

در گذشته برایم سوال بود که مگر می‌شود بهشت و جهنمی در دنیای دیگر نباشد، در این صورت کسانی که کارهای بد کرده‌اند، سزای اعمالشان را نمی‌گیرند.

مولانا جواب مرا داد. مولانا به من گفت که علت اینکه تو این حرف را می‌زنی، این است که تو خودت عین جهنم هستی و از جنس جهنم هستی و تا حالا بهشت را تجربه نکردی. یعنی علت اینکه من این حرف را می‌زدم، این بود که من فکر می‌کردم الان در این دنیا دارم زندگی بسیار خوبی می‌کنم، پس بنابراین باید یک دنیایی دیگر باشد که سزای کارهای بد مرا بدهد.

من نمی‌دانستم که همین زندگی‌ای که الان در این دنیا دارم، همین در واقع جهنم است و جهنم و بهشتی در دنیای دیگری وجود ندارد و همه خرافات بوده‌اند.

در واقع من چون حال خوب را، شادی واقعی را که اسم آن را بهشت در همین دنیا می‌گذاریم، چون این‌ها را تجربه نکرده بودم، فکر می‌کردم همان زندگی‌ای که در افسانه من ذهنی می‌کردم خیلی زندگی خوبی بود.

مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزگیست

پس سزای متکبر سر بی‌ذوق بس است



یعنی کسی که در جهنم افسانه من ذهنی و خرافات زندگی می‌کند، همین برای او بس است، دیگر جهنمی بدتر از این وجود ندارد.

همین که فضا را باز کنم و شادی واقعی را تجربه کنم، متوجه می‌شوم که آن زندگی قبلی‌ام همان جهنمی بوده که می‌گفتند، جهنم افسانه من ذهنی. آن موقع متوجه می‌شوم که عجب شادی و گلستانی را از دست داده بودم.

در یک داستان از دفتر دوم مثنوی داریم که یک نفر می‌گوید، من هر کار بدی می‌کنم، خدا مرا نمی‌گیرد و هر کاری دلم می‌خواهد می‌کنم. خدا در جوابش می‌گوید من تو را چه جور می‌گیرم دیگر؟!

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹

چند چندت گیرم و، تو بی‌خبر

در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

یعنی خدا به آن شخص می‌گوید «من دیگر چقدر تو را بگیرم و تو متوجه نشوی؟ سر تا پای تو با زنجیر بسته شده و تو متوجه نمی‌شوی. تو مثل دیگ سیاهی هستی که دیگر هرچه سیاه‌تر شود مشخص نیست».

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۴

چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود

بعد از این بر وی که بیند زود زود؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۳

زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود

بر سپیدی آن سیه رسوا شود

بیت دوم می گوید هر چیزی با ضد آن مشخص می شود. مثلاً ما شب را می شناسیم، چون روز را دیده ایم. سیاهی را تشخیص می دهیم، چون سفیدی را دیده ایم. کسی که مدام در تاریکی بوده و روز را ندیده، پس روز را نمی شناسد و فکر می کند فقط شب وجود دارد.

حالا، علت آن سؤال من که می گفتم باید جهنمی در دنیای دیگر وجود داشته باشد، این بود که من ضد جهنم، یعنی بهشت در این دنیا را تجربه نکرده بودم تا بدانم که حرف هایم همه خرافات بوده.

این داستان مثنوی، در مورد جمع هم صادق است و به طور جمعی هم همین طور است. در مملکتی که از در و دیوار، بلا و مصیبت و گرفتاری می بارد، خدا به آن ها می گوید من دیگر چه جوری شما را بگیرم که شما از خرافات و افسانه من ذهنی بیرون بیابید.

از خود می پرسم که آیا منطقی است که امروزه با این پیشرفت و با این امکانات، باز هم در خرافات و ناآگاهی زندگی کنم؟ الان که این امکان پیش آمده که بتوانم با مولانا و بزرگان، خود را آگاه کنم و از سطح خرافات بالا بیایم، اگر زندگی قبلی ام را ادامه بدهم، دارم به خودم ظلم می کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱

روز روشن، هر که او جوید چراغ

عین جستن کوریش دارد بلاغ



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲

ور نمی بینی، گمانی برده‌ای

که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳

کوری خود را مکن زین گفت، فاش

خامش و، در انتظارِ فضل باش

امروزه همانطور که می‌بینیم با پیشرفت تکنولوژی، تمام کشورها در حال رشد و توسعه در همه جنبه‌ها (از جمله در راحتی و آسایش) هستند. اما بالاتر و فراتر از همه این چیزها، خوشا به حال مملکتی که مولانا را دارد. مولانا برگ برنده آن مملکت است. مولانا باعث سربلندی آن مملکت است. مولانا زمین آن مملکت را از جنس شیرینی و شکر و خنده و شادی می‌کند. مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهر ما فردا پر از شکر شود

شکر ارزان‌ست، ارزان تر شود

ولی چرا الآن شهر مولانا پر از شکر نیست؟ مولانا ضد خرافات است، ولی چرا ما در خرافات غرق شده‌ایم؟ چون ما ضد مولانا عمل می‌کنیم. ما غرق در خرافات شده‌ایم و با این خرافات مولانا را هم قبول نداریم.



ما تازه الان هم که این‌ها را می‌دانیم، بلند نمی‌شویم تلاش کنیم و قانون جبران را رعایت کنیم، چرا؟ چون این خرافات در سر ما هست که تو بنشین یکجا، یک روز یک نفر می‌آید تو را نجات می‌دهد. هزاران درد و مصیبت را تحمل می‌کنیم و به خودمان شک نمی‌کنیم. اگر افراد یک مملکت به صورت فردی زحمت بکشند و روی خود کار کنند و تمرکز را روی خود بگذارند و خانه دل را پاک کنند، آن موقع خودبه‌خود ارتعاش این پاکی و شادی پخش می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

گروه گنج حضور آمده بیست و چهار ساعت کار می‌کند و بی‌نهایت زحمت می‌کشند که مرا با ابیات بزرگی مثل مولانا آشنا کنند و شیرینی و شکر را به زندگی من بیاورند، آن هم به صورت رایگان. حالا از خود می‌پرسم که آیا درست است ناز کنم و با تمام توانم استفاده نکنم و جبران نکنم؟

چه جووری ناز می‌کنم؟ فکر می‌کنم می‌دانم و نیازی ندارم. تعداد زیادی باور من درآوردی از گذشته دارم که به من می‌گویند فلان طور زندگی کن، فلان طور با خانواده و مردم برخورد کن، آدم پرستی کن، مرده پرستی کن و ...

اصلاً به خودم شک نمی‌کنم و از خودم نمی‌پرسم که این باورها را از کجا آورده‌ام من؟ هیچ نمی‌پرسم که بر چه اساسی من این طوری فکر می‌کنم، آیا این یک باور من درآوردی نیست؟

این می‌دانم من ذهنی همراه با آبروی مصنوعی، دست و بال ما را قفل کرده. یک لحظه کوتاه نمی‌آیم که بینم من واقعاً از پس زندگی خودم بر نمی‌آیم، نکند من واقعاً دیگ سیاه باشم. همه‌اش هم به این خاطر است که می‌خواهم از طریق برتر شدن، احساس ارزش کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۴

کاروان‌ها بی‌نوا وین میوه‌ها

پخته می‌ریزد، چه سحرست ای خدا؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۵

سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق

درهم افتاده به یغما خشک‌حلق

ما با مولانا می‌توانیم زندگی‌مان را درست کنیم. ما دیگر از این نوع زندگی در خرافات و افسانه من‌ذهنی خسته شده‌ایم و درد امان ما را بریده. همه چیز آماده است برای تغییر ما. فقط یک قدم تا موفقیت فاصله داریم و آن هم قانون جبران است. باید ابتدا این باور را دور بریزیم که یک نفر می‌تواند مرا خوشبخت کند و این را بدانیم زندگی ترازو دارد. به اندازه تلاشمان و زحمتمان بدست می‌آوریم و هیچ چیز رایگان نیست.

با تشکر و سپاس

فرشاد از خوزستان



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۰۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۵

در رُخِ عشقِ نگر تا به صفتِ مرد شوی

نزدِ سردانِ منشین، کز دمشانِ سرد شوی

ما اول و آخر به تنها چیزی که نیاز داریم، فضای عدم است تا بتوانیم دیداری داشته باشیم با هشیاری خداگونه خود، با خدا و زندگی. ما به فرمول و دانش و باور جمع کردن نیاز نداریم. شاید دانشی یاد بگیریم، اما برای هیچ شدن و صفر شدن و کسی نشدن، تا همه چیز خدا باشد و برای این فضاگشایی و تبدیل، فقط باید نزد بزرگان حقیقی که تبدیل به زندگی شدند، رویم؛ نه انسانهای معنوی نما یا انسان‌هایی که تعهدی برای تغییر ندارند و فقط آرمان می‌دهند و یا شعار و یا اصلاً فقط ما را ملامت و سرد می‌کنند و از جنس خودشان می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

أذْکُروا اللهَ کارِ هر اوباش نیست

ارْجعی بر پای هر قَلاش نیست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳

لیک تو آیس مشو، هم پیل باش

ور نه پیلی، در پی تبدیل باش



زندگی و خدا را با حيله و دانش معنوی و تظاهر به معنوی بودن نمی‌شود صدا کرد. زندگی ما را بهتر از خودمان می‌خواند و بررسی می‌کند. برکات و زنده شدن به زندگی برای کسی که نمی‌خواهد من ذهنی را بیندازد و حساست و ترس دارد، شدنی نیست. اما ما این را متوجه شدیم و ناامید نمی‌شویم. زیرا متوجه هستیم که با تسلیم و عمل به انداختن همانیدگی‌ها، زندگی ما را تبدیل می‌کند و برکات را به مرکز خالی شده ما می‌ریزد. یعنی تا وقتی مرکز را خالی نکنیم و در برابر اتفاقات فضا را باز نکنیم و هیچ نشویم، نمی‌توانیم خدا را صدا کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶

صوفیی از فقر چون در غم شود

عین فقرش دایه و مَطْعَم شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷

زانکه جنت از مکاره رُسته است

رحم، قسمِ عاجزی اشکسته است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۸

آنکه سرها بشکند او از علُو

رحمِ حقّ و خلق ناید سوی او

با فضاگشایی و پذیرش اتفاقات و انداختن همانیدگی‌ها و دردها و پرهیز از همانیدگی جدید، زندگی به مرکز ما می‌آید و مرهمی برای درد و غم هشیارانه ما می‌شود تا شکر و صبر را در ما زنده کند. رحم و عنایت خداوند به کسی میرسد که طالب خدا باشد و هزینه آن، درد هشیارانه و غم هشیارانه برای انداختن هر چیزی که به آن چسبیده‌ایم و از آن زندگی



می خواهیم و در طمع و ولع و حسرت آن گرفتاریم. پس کمی سختی هشیارانه باید کشید تا به بهشت بی نهایت و شادی بی سبب زنده شد. اما اگر ناز کنیم و مقاومت و گله و شکایت و ایرادگیری داشته باشیم و به چیزها و دیگران و اتفاقات بچسبیم، به رحم و عنایت خدا پشت می کنیم و خود را تلف می کنیم.

حدیث

«بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

زان جرای روح چون نقصان شود

جانش از نقصان آن لرزان شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

پس بداند که خطایی رفته است

که سَمَن زارِ رضا آشفته است

با شناسایی من ذهنی و باز کردن فضا و انبساط و انداختن غیر خدا، ما سرشار از عشق و شادی بی سبب می شویم، باطراوت و ساکت و ساکن و کافی می شویم. اما با کمی برگشتن به همانیدگی و مقاومت در برابر اتفاقات، دوباره به درد می افتیم و دوباره متوجه اشتباه رفتن می شویم، متوجه لغزش و دور شدن از خدا می شویم. برمی گردیم به لحظه و آن چیز مادی و اتفاقی را که ما را جذب کرده بود، می اندازیم تا دوباره به بهشت زندگی و عمق بی نهایت وارد شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب

سوی او می غیژ و، او را می طلب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار، این آشفستگی

کوشش بیهوده به از خفتگی

وقتی متوجه شویم که من ذهنی چیست و بخواهیم از دستش خلاص شویم، شاید در اوایل دست و پا شکسته و یا با لغزش و سختی و کشان کشان فضاگشایی کنیم. اما چون من ذهنی را شناسایی کردیم، متوجه هستیم که راهی جز زنده شدن به زندگی وجود ندارد و راههای دیگه همه پارکهای من ذهنی است که خوشیهای آفل و خمار کننده دارند و ممکنه ما را قبل از زنده شدن به خدا تلف کنند و فرصت پیدا کردن خود را از ما بگیرند. پس حتی اگر سینه خیز و به زور هم که شده، به سوی مرکز عدم برویم و از همانیدگی جدید پرهیز کنیم. در نظر خداوند، کوشش در راه انداختن همانیدگی و فضاگشایی حتی اگر دست و پا شکسته باشد، قبول است و چیزی که قبول نیست، مقاومت و کش دادن من ذهنی و تسلیم نشدن است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶

جنبش و آمد شد ما و اکتساب

هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

ما از وقتی من ذهنی را شناختیم و برای آن دست در دست بزرگان دادیم و روی خود کار را شروع کردیم و عملیات بیرون آمدن از هر همانیدگی و منم منم را آغاز کردیم و ابیات را یاد گرفتیم و نوشتن و تمرین را ادامه دادیم، یعنی در حال مداومت هستیم. حتی اگر لغزش و اشتباه و انقباضی در این راه بود، باز هم مسیر را درست می‌رویم و تا وقتی قفل آخر را باز نکردیم، باید ادامه دهیم تا کاملاً بی‌من شویم. یادمان باشه قفل‌ها را خرد کل باز می‌کند، نه منم منم و بلام و می‌دانم و باور و تعصب و کنترل و خودنمایی و معنوی‌نمایی و کسی بودن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد

چون نداند کاو کشاند ابرِ سعد

ما تشنه زنده شدن به خدا و گرفتن آب حقیقی زندگانی و شادی بی‌سبب هستیم. اما چون در ذهن گرفتار همانیدگی‌ها و دانش تقلیدی شدیم، به اشتباه این آب را از دیگران می‌خواهیم که ما را بخاطر دانش و اطلاعات، ظاهر، معنویت‌نمایی، هنر، حرفه، مال، فرزند خوب بودن، دوست خوب بودن و هر چیزی دیگر تأیید کنند و به ما بچسبند. اما زندگی و خدا به هر کدام از اینها رعد و برقی می‌زند تا ما را متوجه اشتباه رفتن کند، به اعتبار ما، به ظاهر ما، به کسی که به آن چسبیدیم، به شغل، به هنر و حرفه و هر چیزی که از آن خوشی و زندگی می‌خواستیم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰

آبِ رحمت بایدت، رَوِ پست شو

وآنگهان خور خمرِ رحمت، مست شو

برای زنده شدن و تغییر از من ذهنی به حقیقت وجودی و اصل و خداگونگی، باید من ذهنی را با بی توجهی و غذا ندادن کوچک کنیم، حتی به عمد کوچکش کنیم، مثلاً تأیید نخواهیم، توجه نخواهیم، و بنابر این خودنمایی و خودی نشان دادن را هر کجا که بالا آمد، خراب می‌کنیم تا من ذهنی کوچک شود و فضای الهی ما گشوده و باز شود تا خرد و شادی بی سبب و آب زندگانی در ما جاری شود.

با سپاس از همه

علی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com